

# هرگز رهایم مکن



ادبیات جهان - ۷۰

رمان - ۵۸

---

ایشی‌گورو، کازونو، ۱۹۵۴ - م  
هرگز رهایم مکن / کازونو ایشی‌گورو؛ ترجمه سهیل سُمی. - تهران:  
ققنوس، ۱۳۸۵.

ISBN 978-964-311-627-9

۳۶۷ ص.

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

*Never Let Me Go*, 2005.

عنوان اصلی:

۱. داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰م. الف. سُمی، سهیل، ۱۳۴۹ - ،

مترجم. ب. عنوان.

۸۲۳/۹۱۴

۹۵۴ الف / PZ۳

---

۸۴-۲۸۴۳۴ م

کتابخانه ملی ایران

---

هرگز رهایم مکن



کازوئو ایشی گورو

ترجمه سهیل سُمی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۴۰۴

این کتاب ترجمه‌ای است از:

**Never Let Me Go**

*Kazuo Ishiguro*

faber and faber, 2005



**انتشارات ققنوس**

خیابان انقلاب، خیابان فرودین، خیابان نظری،

نیش جاوید ۲، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

\* \* \*

کازوئو ایشی‌گورو

هرگز رهایم مکن

ترجمه سهیل سُمی

چاپ شانزدهم

۷۷۰ نسخه

۱۴۰۴

چاپ سروش

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹ - ۶۲۷ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978-964-311-627-9

[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

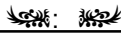
*Printed in Iran*

انگلستان، اواخر دهه ۱۹۹۰



**بخش اول**





## فصل یکم



---

اسمم کتی اچ است. سی و یک سال دارم و بیش از یازده سال است که پرستارم. می دانم، یک عمر است؛ اما راستش می خواهند هشت ماه دیگر هم ادامه بدهم، یعنی تا آخر سال. با این حساب تقریباً می شود دوازده سال تمام. حالا می دانم که سابقه کار طولانی ام ضرورتاً به این معنا نیست که کارم از نظر آن ها محشر است. پرستاران خیلی خوبی را می شناسم که دو سه ساله عذرشان را خواسته اند. و دست کم یک پرستار را می شناسم که به رغم بی مصرف بودن، چهارده سال آژگار به کارش ادامه داد. پس قصدم لاف زدن نیست، اما به هر حال حتم دارم که از کارم راضی بوده اند، و در کل، خودم هم همین طور. بهبود بیمارانم همیشه بیش از حد انتظار بوده. دوره نقاهتشان به نحوی قابل ملاحظه کوتاه بوده، و تقریباً هیچ کدامشان ذیل گروه «پریشان» دسته بندی نشده اند، حتی تا قبل از اهدایی چهارم. قبول، شاید حالا دارم لاف می زنم. اما همین که می توانم کارم را

درست انجام دهم، برایم خیلی مهم است، به خصوص «خونسرد» نَگه داشتن بیمارانم. در مورد آن‌ها نوعی شناخت غریزی پیدا کرده‌ام. می‌دانم چه موقع به سراغشان بروم و تسلایشان بدهم، چه موقع آن‌ها را به حال خود بگذارم، چه موقع به تمام گفتمانی‌هاشان گوش بدهم و چه موقع شانه بالا بیندازم و بگویم تمامش کنند.

به هر حال، نمی‌خواهم قُبی بیایم. همین حالا پرستارانِ مشغول به کاری را می‌شناسم که به خوبی من هستند و نصف من هم اعتبار ندارند. می‌دانم که چرا شاکی‌اند، به خاطر اتاق اجاره‌ای‌ام، ماشینم، و از همه مهم‌تر، حقم در انتخاب کسانی که باید مراقبشان باشم. من محصل هیلشم<sup>۱</sup> هستم – مسئله‌ای که به خودی خود گاهی مردم را کفری می‌کند. می‌گویند این کتی اچ بیماراش رو انتخاب می‌کنه، و همیشه هم کسانی مثل خودش رو انتخاب می‌کنه: بچه‌های هیلشم، یا یه قشر مرفه دیگه. با این اوصاف عجیب نیست که سابقه کار خوبی هم داره.

به اندازه کافی از این حرف‌ها شنیده‌ام، و مطمئنم که شما حتی بیش از من شنیده‌اید، و البته شاید حرف‌هاشان پربیراه هم نباشد. اما من اولین نفری نیستم که حق انتخاب دارد، و شک دارم که آخرین نفر هم باشم. و در هر حال، به سهم خودم، بیمارانی که از آن‌ها مراقبت کرده‌ام، از مکان‌های جورواجوری بوده‌اند. به هر حال، یادتان باشد که با احتساب مدتی که از کارم باقی مانده، دوازده سال است که مشغول این کارم، و فقط در این شش سال آخر به من اجازه انتخاب داده‌اند.

و چرا نباید این کار را بکنند؟ پرستاران که ماشین نیستند. شما سعی خود را می‌کنید و هر چه در چنته دارید برای تک تک بیماران رو می‌کنید، اما عاقبت سهم شما فقط خستگی و فرسودگی است. صبر و توان شما هم

1. Hailsham

حد و حدودی دارد. بنابراین، وقتی حق انتخاب داشته باشید، بی‌بروبرگرد همسنگ و همجنس خود را انتخاب می‌کنید. این طبیعی است. اگر در هر گام از مسیرم به دنبال بیماران دلخواهم نبودم، به هیچ وجه نمی‌توانستم این همه مدت به کارم ادامه دهم. و به هر حال، اگر هیچ وقت دست به انتخاب نمی‌زدم، چطور می‌توانستم بعد از آن همه سال، دوباره به روت و تومی نزدیک شوم؟

اما این روزها صدالبته تعداد بیمارانی که در خاطر من مانده‌اند هر دم کم و کم‌تر می‌شود، و به این ترتیب عملاً آن قدرها هم حق انتخاب نداشته‌ام. گفتم که، وقتی با بیمار رابطه عمیق نداشته باشید، کار بسیار سخت‌تر خواهد شد، و در این صورت گرچه دلم برای کارم تنگ می‌شود، بهتر آن است که تا پایان سال به کارم پایان دهم.

از قضا، روت سومین نفر از چهارتنی بود که خودم انتخابشان کردم. پیشاپیش برای او پرستاری در نظر گرفته بودند و یادم هست که این موضوع کمی عصبی‌ام کرد. اما عاقبت ترتیب قضیه را دادم، و درست در همان لحظه که دوباره در مرکز مراقبت‌های ویژه در دوور<sup>۱</sup> دیدمش، تمام اختلاف‌ها مان – گرچه دقیقاً رفع نشدند – در مقابل اهمیت مسائل دیگر رنگ باختند: مثلاً این که ما با هم در هیلشم بزرگ شده بودیم، و این که چیزهایی را می‌دانستیم و به خاطر می‌آوردیم که هیچ کس دیگر نمی‌دانست و به یاد نداشت. گمانم از همان زمان بود که در میان بیمارانش به دنبال آدم‌های گذشته‌ام و به خصوص آشناهای هیلشم گشتم.

در خلال سال‌ها مواقعی پیش آمده که سعی کرده‌ام هیلشم را به گذشته بسپارم، اوقاتی که به خود گفته‌ام نباید این قدر به گذشته بنگرم. اما بعد به نقطه‌ای رسیدم که دیگر دست از مقاومت برداشتم. قضیه به بیمار

خاصی مربوط بود که در سال سوم کارم داشتم؛ وقتی گفتم از هیلشم هستم، عکس‌العمل عجیبی نشان داد. تازه دور سوم مراقبت‌های ویژه را پشت سر گذاشته بود، کار خوب پیش نرفته بود و حتماً خودش می‌دانست که بهبودی در کار نخواهد بود. نفشش درست در نمی‌آمد، اما به من نگاه کرد و گفت: «هیلشم. شرط می‌بندم جای زیبایی بوده.» و صبح روز بعد، وقتی با او حرف می‌زدم تا ذهنش از وضعیتش منحرف شود، پرسیدم کجا بزرگ شده است. از مکانی دورست نام برد و چهره‌اش زیر لک و پیس‌های صورتش حالتی کاملاً متفاوت پیدا کرد. متوجه شدم که با چه یأس و استیصالی از خاطرات گذشته‌اش فرار می‌کند. به جای حرف زدن، دلش می‌خواست از هیلشم بشنود.

به این ترتیب ظرف پنج یا شش روز بعدی هر چه دلش می‌خواست بشنود به او گفتم. تمام مدت همان جا دراز کشیده بود، ذلیل و عاجز، با لبخندی لطیف و بی‌رمق. در مورد هر چیز ریز و درشت از من سؤال می‌کرد. در مورد سرپرست‌هامان، جعبه‌های کلکسیونی که هر یک زیر تخت‌هامان داشتیم، فوتبال، راندرز،<sup>۱</sup> جاده کوچکی که گرد بنای اصلی خانه کشیده شده بود، تمام گوشه‌های دنج و درز و شکاف‌ها، حوضچه اردک‌ها، غذا و نمای اتاق هنرو به مزارع در دل مه صبحگاهی. گاهی وادارم می‌کرد مسئله‌ای را بارها و بارها تکرار کنم؛ مسائلی که همان دیروز برایش گفته بودم، طوری می‌پرسید که انگار هرگز در آن مورد چیزی به او نگفته بودم. «سالن ورزش هم داشتین؟»، «کدوم سرپرست رو دوست داشتی؟» اوایل فکر می‌کردم این رفتارش فقط به خاطر نوع داروهاست، اما بعد متوجه شدم که ذهنش کاملاً هشیار و طبیعی است. آنچه او می‌خواست فقط شنیدن حکایت‌های هیلشم نبود، بلکه

۱. rounders: نوعی بازی شبیه بیسبال است. - م.

می‌خواست هیلشم را به خاطر بیاورد، درست مثل این که دوران کودکی خود را به یاد می‌آورد. می‌دانست که کارش رو به پایان است، بنابراین سعی می‌کرد کاری کند که همه چیز را برایش توصیف کنم، تا حرف‌هایم واقعاً در جانش رسوخ کند، تا شاید در طول آن شب‌های بی‌خوابی و دارو و درد و از پا افتادگی، خط میان خاطرات من و خاطرات او محو شود. همان موقع بود که فهمیدم، واقعاً فهمیدم که چقدر خوش اقبال بودیم: تومی، روت، من و بقیه ما.

حالا که با ماشین در اطراف کشور پرسه می‌زنم، چیزهایی می‌بینم که مرا به یاد هیلشم می‌اندازند. گاه از گوشهٔ مزرعه‌ای مه‌آلود می‌گذرم یا حین پایین آمدن از کنار دره‌ای، از دور، بخشی از خانه‌ای بزرگ و گاه حتی درختان سپیدار دامنهٔ تپه را با نظم و آرایشی خاص می‌بینم، و با خود می‌گویم: «شاید خودش باشه! پیداش کردم! این واقعاً هیلشمه!» بعد متوجه می‌شوم که محال است، و افکارم گرد جایی دیگر می‌چرخد و به رانندگی ادامه می‌دهم. به خصوص، آن رختکن‌ها هم هستند. در سرتاسر کشور آن‌ها را شناسایی می‌کنم، در گوشهٔ زمین‌های بازی می‌ایستم، خانه‌های کوچک و سفید و پیش ساخته را با ردیف پنجره‌هایی که بیش از حد مرتفعند و پنداری به زیر رخیام‌ها دوخته شده‌اند تماشا می‌کنم. فکر می‌کنم در دهه‌های پنجاه و شصت از این گونه ساختمان‌ها بسیار ساختند، و احتمالاً ساختمان ما را هم در همان دوران ساخته‌اند. اگر حین رانندگی از کنار یکی از آن‌ها بگذرم، تا آن‌جا که فرصت باشد نگاهش می‌کنم، و یک روز سرانجام ماشین را به جایی خواهم کوبید و خرد و خاکشیر خواهم کرد، اما باز هم دست‌بردار نخواهم بود. همین اواخر در یکی از جاده‌های خالی ورچسترشر می‌راندم که کنار زمین کریکت یکی از آن خانه‌ها را که بسیار شبیه خانهٔ ما در هیلشم بود دیدم، طوری که دور زدم و برگشتم تا دوباره نگاهی به آن بیندازم.

سالن ورزشمان را عاشقانه دوست داشتیم، شاید به این دلیل که ما را به یاد آن کلبه‌های کوچک و قشنگ می‌انداختند که در دوره جوانیمان در کتاب‌های مصور بودند. خودمان را در دوران مدرسه در نظر مجسم می‌کنم، وقتی به سرپرست‌ها التماس می‌کردیم که کلاس درس را به جای اتاق همیشگی، در سالن ورزش برگزار کنند. بعد که به کلاس دوم دوره متوسطه رفتیم — وقتی دوازده را تمام می‌کردیم و سیزده ساله می‌شدیم — سالن به جایی تبدیل شد که وقتی می‌خواستیم از دنیای هیلشم و آدم‌هایش دور باشیم، با بهترین دوستانمان در آن مخفی می‌شدیم.

سالن آن قدر بزرگ بود که دو گروه را، بی آن که مزاحم یکدیگر شوند، در خود جای می‌داد. تابستان‌ها گروه سوم می‌توانست در مهتابی پرسه بزند. اما آرمانی‌ترین حالتی که خواستارش بودیم، این بود که آن‌جا فقط مال خودمان و دوستانمان باشد، به همین دلیل سر این قضیه همیشه دوز و کلک و بحث و جدل به راه بود. سرپرست‌ها همیشه به ما می‌گفتند مثل آدم‌های متمدن رفتار کنیم، اما در عمل، برای آن‌که در طول زنگ‌های تفریح و استراحت سالن را در اختیار داشته باشیم، در گروه‌مان به شخصیت‌های قوی نیاز داشتیم. خود من برای این جور کارها چندان حاضر یراق نبودم. به گمانم هر چند باری را که به آن‌جا می‌رفتیم، مدیون روت بودیم.

معمولاً دور صندلی‌ها و نیمکت‌ها پخش و پلا می‌شدیم — پنج نفر بودیم، و اگر جنی بی هم می‌آمد، می‌شدیم شش نفر — و شروع می‌کردیم به غیبت کردن و وراجی. نوعی گفتگو بود که فقط وقتی در سالن مخفی می‌شدیم، انجام می‌شد؛ ممکن بود در مورد چیزی که نگرانمان کرده بود بحث کنیم، یا از شدت خنده غش و ضعف کنیم یا حتی از فرط خشم به جان هم بیفتیم. اما انگیزه اصلی این بود که مدتی با صمیمی‌ترین دوستانمان خستگی درکنیم.

در آن بعد از ظهر به خصوصی که حالا به آن فکر می‌کنم، دور و اطراف پنجره‌های بلند ساختمان، روی چهارپایه‌ها و نیمکت‌ها ایستاده بودیم. از آن‌جا زمین بازی شمالی را، که ده دوازده پسر هم‌کلاسی ما و کلاس سومی در آن جمع شده بودند تا فوتبال بازی کنند، می‌دیدیم. آسمان آفتابی و درخشان بود، اما حتماً اوایل روز باران باریده بود، چون یادم هست که نور خورشید بر سطح گل‌آلود علف‌ها می‌درخشید.

کسی گفت نباید علنی بایستیم و نگاه کنیم، با این حال، از جایمان تکان نخوردیم. بعد روت گفت: «اون به چیزی شک نمی‌کنه. نگاش کن. اون واقعاً به چیزی شک نمی‌کنه.»

وقتی روت این را گفت، نگاهش کردم تا در مورد کاری که پسرها قصد داشتند با تومی بکنند، در چهره‌اش نشان مخالفت پیدا کنم. اما یک ثانیه بعد روت کوتاه خندید و گفت: «احمق!» و بعد فهمیدم که از نظر روت و دیگران، هر کاری که پسرها قصد انجامش را داشتند، کوچک‌ترین دخلی به ما نداشت؛ تأیید یا عدم تأیید ما تأثیری در آن جریان نداشت. ما در آن لحظه دور آن پنجره‌ها جمع نشده بودیم که از تماشای تحقیر دوباره تومی لذت ببریم، فقط چون در جریان آخرین توطئه قرار گرفته بودیم، کنجکاو و غریبی داشتیم تا نحوهٔ اجراش را ببینیم. در آن روزها، کاری که پسرها در میان خود انجام می‌دادند فراتر از این نمی‌رفت. به نظر روت و دیگران قضیه چندان ربطی به آن‌ها نداشت، و احتمالاً به نظر من هم همین‌گونه بود.

اما شاید ماجرا درست یادم نمانده است. شاید حتی در آن زمان نیز، همان موقع که تومی را دیدم که با شتاب اطراف زمین می‌دوید و چهره‌اش از پذیرفته شدن مجدد در جمع آشکارا شاد و بازی در شرف انجام بود، شاید همان زمان درد به دلم چنگ انداخت. آنچه در یادم مانده این است

که متوجه شدم تومی پیراهن آبی رنگی را که ماه گذشته در بازار فروش خریده بود پوشیده بود — همان که خیلی به آن افتخار می کرد. یادم هست که فکر کردم: «اون واقعاً خنگه، فوتبال بازی کردن با این پیراهن. پیراهنش خراب می شه، بعد چه احساسی پیدا می کنه؟» بعد با صدای بلند، بی آن که به طور مشخص کسی را خطاب قرار دهم، گفتم: «تومی پیراهنش رو تنش کرده. همون پیراهنی که خیلی دوستش داره.»

احتمالاً کسی صدایم را نشنید، چون همه داشتند به لورا — دلچک بزرگ گروهان — که حالت های چهره تومی را حین دویدن تقلید می کرد، می خندیدند: دست تکان می داد، صدا می زد، تکل می رفت. بقیه پسرها با همان حالت سست و شل عامدانه ای که موقع گرم کردن خودشان داشتند، دور میدان در حرکت بودند، اما تومی، که به شدت هیجان زده بود، یکنفس می دوید. این بار با صدایی بلندتر گفتم: «اگه پیراهنش خراب شه، حالش خیلی گرفته می شه.» این بار روت صدایم را شنید، اما احتمالاً تصور کرده بود که دارم مزه می پرانم، چون با اکراه خندید و از آن متلک های خاص خودش پراند.

بعد پسرها دست از شوت کردن برداشتند و وسط گل و لای دور هم ایستادند. در انتظار شروع کار تیم، سینه هاشان آهسته بالا و پایین می رفت. دو کاپیتانی که جلو آمدند کلاس سومی بودند، اما همه می دانستند که تومی از تمام آنها بهتر است. شیر یا خط انداختند تا معلوم شود توپ اول مال کیست، و آن که برد، به گروه خیره شد.

کسی از پشت سرم گفت: «نگاش کنین، امر بهش مشتبه شده که تکه. فقط نگاش کنین!»

در آن لحظه تومی یک جورهایی خنده دار بود، طوری که با خود می گفتید خوب، آره، اگر واقعاً این قدر ببوست، بلایی که سرش می آید،

حقش است. پسرهای دیگر همه وانمود می‌کردند که توجهی به یارچینی ندارند، وانمود می‌کردند برایشان مهم نیست در چه پستی بازی کنند. بعضی‌ها آهسته و آرام با هم حرف می‌زدند، بعضی دیگر بند کفش‌هایشان را سفت می‌کردند، و بعضی‌ها هم وقتی گل‌ها را لگدکوب می‌کردند، به پاهایشان خیره شده بودند. اما تومی با اشتیاق به پسر کلاس سومی خیره شده بود، پنداری پیشاپیش اسمش را صدا زده بودند.

لورا در تمام مدت یارگیری نقش بازی می‌کرد، و تک‌تک حالات چهره‌اش در چهره تومی منعکس می‌شد: چهره‌اش در آغاز بسیار شاد و مشتاق می‌نمود؛ بعد وقتی که چهار یار انتخاب شده بودند و او هنوز بالاتکلیف سرجایش ایستاده بود، آثار نگرانی و گیجی بر صورتش آشکار شد؛ و پس از درک اتفاقی که در حال رخ دادن بود، علائم احساسی جریحه‌دار شده و پراز درد بر چهره‌اش آشکار شد. اما دیگر برنگشتم تا لورا را نگاه کنم، چون به تومی خیره شده بودم؛ می‌دانستم که چه خیالی در سر دارد، چون دیگران می‌خندیدند و شیرش می‌کردند. بعد وقتی تومی تنها بر جا ماند، و همه پسرها هرهر و کرکر می‌کردند، شنیدم روت گفت:

«وقتشه. نگاه کنین. هفت ثانیه. هفت، شیش، پنج...»

فرصت نشد شمارشش را تمام کند. نعره و هوار رعدآسای تومی بلند شد، و پسرها که دیگر علناً می‌خندیدند، به سمت زمین بازی جنوبی دویدند. تومی چند گامی دنبالشان دوید. نمی‌شد گفت از سر خشم تعقیبشان می‌کند یا از تنها ماندن وحشت کرده است. در هر حال، با صورتی سرخ و برافروخته پاگند کرد و ایستاد و با خشم به آن‌ها که دور می‌شدند خیره شد. بعد شروع کرد جیغ و داد کردن: توفانی دیوانه‌وار از فحش و فزاحت.

بارها و بارها بدخلقی‌ها و نحسی‌های تومی را دیده بودیم، بنابراین از روی چهارپایه‌ها پایین آمدیم و گرد اتاق پخش و پلا شدیم. سعی کردیم در مورد موضوعی دیگر حرف بزنیم، اما پس ذهنمان فقط و فقط تصویر تومی بود و بس، و گرچه اولش سعی کردیم به رویمان نیاوریم، عاقبت شاید پس از ده دقیقه دوباره برگشتیم پشت پنجره‌ها.

پسرها کاملاً از دیدرس خارج شده بودند، و تومی هم حین بد و بیراه گفتن، دیگر رو به هیچ جهت خاصی نداشت. فقط عربده می‌کشید، دست و پاهایش را این سو و آن سو پرت می‌کرد، رو به آسمان، رو به باد، به سمت نزدیک‌ترین تیرک حصار. لورا گفت شاید دارد «شکسپیرش را تمرین می‌کند.» کسی دیگر برایمان توضیح داد که چطور او هر بار که جیغ می‌زند، یک پایش را از روی زمین بلند می‌کند و به سمت بیرون می‌گیرد «مثل سگی که داره می‌شاشه.» راستش خودم هم متوجه همان حرکت پایش شده بودم، اما آنچه توجهم را جلب کرده بود، این بود که هر بار وقتی پایش را مجدداً به زمین می‌کوبید، گل به ساق‌هایش می‌پاشید. باز هم به یاد پیراهن گران‌قیمتش افتادم، اما آن قدر از من دور بود که نمی‌دیدم واقعاً زیاد گلی‌اش کرده یا نه.

روت گفت: «فکر کنم یه کم بی‌انصافیه، همین که همیشه این طوری می‌ذارنش سرکار. اما تقصیر خودشه. اگه یاد می‌گرفت چطور خونسرد باشه، دست از سرش برمی‌داشتن.»

هانا گفت: «بازم ولش نمی‌کردن. اخلاق گراهام ک هم مثل اون بده، اما این بداخلاقیش باعث شده اونا بیش‌تر باهاش دست به عصا باشن. دلیل این که به تومی گیر می‌دن، اینه که اون تن‌لشه.»

بعد ناگهان همه شروع کردند به حرف زدن، در مورد این که تومی هیچ وقت سعی نمی‌کرد خلاق باشد، این که حتی برای بازار بهاره هیچ کاری نکرده بود. به گمانم در آن زمان حقیقت این بود که همه ما در خفا دلمان

می‌خواست قیمی بیاید و او را با خود ببرد. هر چند در آن آخرین نقشه برای کفری کردن تومی هیچ نقشی نداشتیم و کنارگود نشسته بودیم، به تدریج احساس گناه می‌کردیم. اما از قیم خبری نبود، بنابراین باز هم شروع کردیم دلیل آوردن که هر چه سر تومی می‌آید، حق اوست. بعد وقتی روت به ساعتش نگاه کرد و به رغم آن که هنوز وقت داشتیم، گفت باید به عمارت اصلی برگردیم، هیچ کس چانه نزد.

وقتی از سالن بیرون آمدیم، تومی هنوز سرپا بود. خانه سمت چپ ما بود و چون تومی روبروی ما در زمین بازی ایستاده بود، نیازی نبود که به او نزدیک شویم. در هر حال، رویش به سمت جاده دیگر بود و انگار متوجه ما نبود. وقتی دوستانم در حاشیه زمین راه افتادند، ناگهان به سمت او رفتم. می‌دانستم که این کارم دیگران را گیج می‌کند، اما باز هم رفتم - حتی وقتی زمزمه هشدار روت را شنیدم که گفت برگرد.

تومی عادت نداشت هنگام خشم کسی مزاحمش شود، چون وقتی به او رسیدم، نخستین واکنشش این بود که یک لحظه به من خیره شد، و بعد به حال و هوای قبلی‌اش برگشت. واقعاً مثل این بود که داشت قطعه‌ای از آثار شکسپیر را اجرا می‌کرد و من درست وسط اجرایش به روی صحنه آمده بودم. حتی وقتی گفتم: «تومی، پیرهن قشنگت. کیفش کردی.» انگار اصلاً حرفم را نشنید.

بنابراین، جلو رفتم و دستم را روی بازویش گذاشتم. بعد کاری کرد که همه فکر کردند عمدی بود، اما من حتم داشتم که عمدی در کار نبود. بازوانش هنوز در هوا تکان می‌خورد، و نمی‌دانست که من می‌خواهم دستم را دراز کنم. به هر حال، وقتی بازویش را بالا آورد، دستش دستم را پس زد و به صورتم خورد. اصلاً دردم نگرفت، اما آه از نهاد من و اکثر دختران پشت سرم برآمد.

همین موقع بود که عاقبت تومی متوجهم شد، متوجه دیگران، متوجه خودش، متوجه این که در آن زمین تنها ایستاده، و متوجه کاری که کرده بود. کمی احمقانه به من خیره شد.

با لحنی کاملاً جدی گفتم: «تومی، تموم پیرهننت گلی شده.»

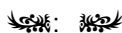
زیرلبی و من من کنان گفتم: «خوب که چی؟» اما همین که این را می‌گفتم، به پیراهنش نگاه کرد و متوجه لکه‌های قهوه‌ای شد، و همان لحظه هر طور که بود فریاد نگرانی‌اش را در گلو خفه کرد. بعد دیدم که چهره‌اش از آگاهی من نسبت به احساسی که در مورد آن پیراهن داشت، غرق تعجب شد.

قبل از این که سکوت برایش خفت‌بار شود، گفتم: «ناراحت نباش، پاک می‌شه. اگه نمی‌توننی پاکش کنی، بسپرش به میس جودی.»

باز هم پیراهنش را واری کرد، و بعد با اخم و تخم گفتم: «به هر حال ربطی به تو نداره.»

انگار بلافاصله از این حرف آخرش پشیمان شد و دستپاچه و خجل نگاهم کرد، پنداری توقع داشت که در جواب حرفش، کلامی تسلا بخش به او بگویم. اما دیگر کافی بود، به خصوص با توجه به این که دخترها تمام مدت تماشا می‌کردند و تا آن جا که می‌دانستم، کلی از بچه‌های دیگر هم از پس پنجره‌های عمارت اصلی داشتند تماشا می‌کردند. بنابراین، شانه بالا انداختم و برگشتم و دوباره به دوستانم پیوستم.

وقتی از آن جا دور می‌شدیم، روت بازویش را روی شانه‌هایم گذاشت و گفت: «دست کم یه کاری کردی خفقون بگیره. حالت خوبه؟ حیوون وحشی‌ایه.»



## فصل دوم



---

این‌ها همه مربوط به مدت‌ها پیش است، پس ممکن است بخشی از آن را اشتباه تعریف کرده باشم؛ اما آنچه در یادم مانده این است که نزدیک شدنم به تومی در آن روز بعد از ظهر بخشی از برهه‌ای بود که در آن دوره می‌گذراندم – دوره‌ای که طی آن بی‌اختیار برای خودم در دسر درست می‌کردم – و چند روز بعد که تومی جلویم را گرفت، تقریباً قضیه را فراموش کرده بودم.

نمی‌دانم آن‌جا که شما بودید چطور بوده، اما در هیلشم ما بایست تقریباً هر هفته تحت معاینه پزشکی قرار می‌گرفتیم – معمولاً در اتاق شماره هجده در بالاترین قسمت خانه – آن‌هم با پرستار تریشا<sup>۱</sup> بدعق که اسمش را گذاشته بودیم صورت خروس. آن روز صبح یک

---

1. Trisha

گروه از ما از راه پله اصلی بالا می‌رفتیم تا او معاینه‌مان کند، و گروهی که او تازه معاینه‌شان را تمام کرده بود، داشتند از پله‌ها پایین می‌آمدند. به همین دلیل، پلکان پر بود از سر و صداهایی که پژواک می‌یافت، و من با سر خمیده از پله‌ها بالا می‌رفتم، فقط رد پاشنه‌های جلویی‌ام را دنبال می‌کردم که ناگهان صدایی در کنارم گفت: «کات!»<sup>۱</sup>

تومی، در میان سیل بچه‌هایی که به پایین سرازیر بودند، با لبخندی از بناگوش دررفته که بلافاصله عصبی‌ام کرد، وسط راه پله ایستاده بود. شاید چند سال پیش، وقتی به کسی برمی‌خوردم که از دیدنش خوشحال می‌شدیم، چنین قیافه‌ای به خود می‌گرفتم. اما در آن زمان سیزده ساله بودیم، و او پسری بود که در انظار همگان با یک دختر روبرو شده بود. دلم می‌خواست بگویم: «تومی، چرا بزرگ نمی‌شی؟» اما جلوی زبانم را گرفتم و در عوض گفتم: «تومی، راه همه رو بند آوردی. راه منم همین طور.»

به بالا نگاه کرد. بچه‌های طبقه بالا همه پشت هم متوقف شده بودند. یک لحظه ترسید، بعد خودش را به سمت دیوار و کنار من زورچپان کرد تا همه بتوانند رد شوند. بعد گفت: «کات، همه جا دنبال گشتم. می‌خواستم بگم متأسفم. منظورم اینه که، واقعاً، واقعاً متأسفم. اون روز اصلاً قصد نداشتم بزنم. من تو خوابم یه دختر رو نمی‌زنم، و اگه اون روز اون طوری شد، اصلاً قصد نداشتم تورو بزنم. واقعاً، واقعاً متأسفم.»

«چیزی نیست. یه اتفاق بود، همین.» برایش سر تکان دادم و راه افتادم. اما تومی با خوشحالی گفت: «پیرهنم درست شد. همه‌اش شسته شد.»  
«خوبه.»

«دردت که نیومد، ها؟ همون موقع که زدمت؟»

«البته. مجموعه شکسته. ضربه مغزی، کل مغز. حتی صورت خروسم ممکنه متوجه بشه. تازه اگه اصلاً به اون بالا برسم.»  
 «اما جدّاً، کات. از من ناراحت نیستی، ها؟ از ته قلب متأسفم. راست می‌گم.»

عاقبت لبخند زدم و بدون نیش و کنایه گفتم: «ببین، تومی، اون یه اتفاق بود و حالا من صددرصد فراموشش کردم. حتی یه ذره هم ازت دلخور نیستم.»

هنوز هم دو به شک بود، اما بعد چند نفر از کلاس بالایی‌ها هلس دادند و به او گفتند راه بیفتند. لبخندی سریع بر لبانش نشست و دستی به شانهم زد، درست مثل کاری که ممکن بود با پسری کوچک‌تر از خودش بکند، و بعد دوباره خود را به دل صف کشید. بعد وقتی شروع کردم از پله‌ها بالا رفتن، شنیدم که از همان پایین فریاد زد: «می‌بینمت، کات!»  
 کل آن قضیه از نظرم کمی ناراحت‌کننده بود، اما نه به تمسخر و سخره ختم شد، نه به شایعه و غیبت؛ و باید اقرار کنم که اگر به خاطر آن برخورد در راه پله نبود، احتمالاً در چند هفته بعد به مشکلات تومی توجهی پیدا نمی‌کردم.

خودم شاهد چند مورد از آن حوادث بودم. اما اکثراً فقط وصفشان را می‌شنیدم، و وقتی این طور می‌شد، آن قدر از بچه‌ها سین جیم می‌کردم که تقریباً شرح کامل قضیه را از زیر زبانشان می‌کشیدم. باز هم نحسی و بلوا به راه افتاد، مثل آن بار که تومی در اتاق چهارده روی دو میز استفراغ کرد و تمام محتویات دل و اندرونش کف کلاس پخش شد، و مابقی بچه‌های کلاس که به پاگرد گریخته بودند، در را گرفته بودند تا او از اتاق بیرون نیاید. یک بار هم آقای کریستوفر مجبور شده بود دستان او را بگیرد تا او حین تمرین فوتبال به رگی دی<sup>۱</sup> حمله نکند. همه می‌دیدند که وقتی

1. Reggie D.

پسرهای کلاس دومی دو به دو دور میدان می‌دویدند، هیچ کس نبود که در کنار تومی بدود. او دوندۀ خوبی بود و به سرعت ده یا پانزده یارد فاصله بین خودش و بقیه ایجاد می‌کرد، شاید با این فکر که به این نحو کسی نمی‌فهمد که هیچ کس دوست ندارد در کنار او بدود. و تقریباً هر روز در مورد کلک‌هایی که بچه‌ها برایش سوار می‌کردند، شایعاتی سر زبان‌ها می‌افتاد. خیلی از آن‌ها کلک‌های معمولی بودند – چیزهای عجیب و غریبی که سر از تخت‌خوابش درمی‌آوردند، مثلاً کرمی در برشتوکش – اما بعضی‌هاشان بی‌هیچ هدف و دلیل منطقی‌ای رذیلانه و کثیف بودند: مثل آن بار که کسی با مسواک او توالت را تمیز کرد و لای مسواکش پر از گه شد. درشتی اندام و قدرتش – و به گمانم خلق و خوی تندش – باعث می‌شد که هیچ کس به فکر زورگفتن به او نیفتد، اما آن طور که در خاطرم مانده، این اتفاقات دست‌کم دو ماهی ادامه یافت. فکر می‌کردم دیر یا زود کسی پیدا می‌شود و می‌گوید که دیگر زیاده‌روی شده، اما همان‌طور ادامه پیدا کرد و هیچ کس چیزی نگفت.

یک بار خودم سعی کردم مسئله را مطرح کنم، در خوابگاه، بعد از خاموشی. چون کلاس بالایی بودیم، تعدادمان در هر خوابگاه به شش نفر تقلیل یافته بود، به همین دلیل فقط گروه کوچک خودمان حضور داشتند، و گاه در دل تاریکی و پیش از خواب، صمیمی‌ترین حرف‌هایمان را می‌زدیم. آن‌جا می‌توانستیم حرف‌هایی بزنیم که هیچ جای دیگری نمی‌توانستیم، حتی در رختکن سالن ورزش. برای همین یک شب حرف تومی را پیش کشیدم. چیز زیادی نگفتم؛ فقط خلاصه کردم و گفتم که واقعاً آنچه بر سرش می‌آید زیاد منصفانه نیست. بعد از آن که حرفم تمام شد، تاریکی غرق نوعی سکوت مضحک شد و فهمیدم که همه منتظر جواب روت هستند – اتفاقی که هر بار پس از مطرح شدن مسئله‌ای

عجیب، معمول بود. منتظر شدم، بعد از آن سوی اتاق که روت بود، صدای آه شنیدم، و بعد گفتم: «حرف تو درسته، کاتی. کارشون درست نیست. اما اگه اون می‌خواد دست از سرش بردارن، باید رفتار خودش رو عوض کنه. اون برای بازار بهاره هیچ چیز نیارود، و تازه مگه برای ماه آینده چیزی داره؟ شرط می‌بندم نداره.»

این‌جا باید در مورد بازارهایی که در هیلشم داشتیم کمی توضیح بدهم. سالی چهار بار – بهار، تابستان، پاییز و زمستان – نوعی نمایشگاه و فروشگاه بزرگ از تمام چیزهایی که ظرف سه ماه، از زمان آخرین بازار تا بازار بعدی، ساخته بودیم برگزار می‌کردیم. نقاشی، طراحی، سفالگری؛ انواع و اقسام تندیس‌های ساخته شده از هر آنچه پس‌مانده روز بود – قوطی‌های له شده یا در بطری‌های چسبانده شده به تکه‌های مقوا و کارتن. به ازای هر آن چیزی که وارد نمایشگاه می‌کردید، به شما «رتون» مبادله می‌دادند – سرپرست‌ها تصمیم می‌گرفتند که هر یک از شاهکارها چند رتون می‌ارزد – و بعد در روز افتتاح بازار با رتون‌هایتان می‌توانستید هر چه خواستید بخرید. قانون خرید و فروش این بود که فقط می‌توانستید کارهایی را که محصولان هم‌دوره‌ای خودتان می‌ساختند بخرید، اما باز هم حق انتخاب بسیاری داشتیم، چون هر یک از ما ظرف دوره سه ماهه می‌توانستیم خیلی پرکار باشیم.

حال که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌فهمم که چرا آن بازارها تا آن حد برایمان مهم بودند. اول این که بجز بازارهای فروش – که چیز دیگری بود و من بعد به آن خواهم پرداخت – این تنها راه ما برای جمع کردن دارایی‌های شخصی بود. مثلاً اگر می‌خواستید دیوارهای دور تختتان را تزئین کنید، یا می‌خواستید چیزی در کیفتان باشد و در هر اتاق آن را روی میزتان بگذارید، می‌توانستید آن را در بازار پیدا کنید. حال درک می‌کنم که

بازارها یک تأثیر ظریف‌تر نیز بر ما داشتند. اگر خوب فکرتان را بکنید، می‌بینید وقتی برای تولید چیزهایی که ممکن بود جزو گنجینه شما باشند به همدیگر وابسته شده‌اید، در روابطتان نیز تغییراتی ایجاد خواهد شد. قضیه تومی مسئله‌ای معمولی بود. اکثر اوقات طرز تلقی دیگران نسبت به شما و برخورداریتان از علاقه و احترام دیگران بسته به این بود که در کار خلق کردن چقدر خوب باشید.

چند سال پیش، من و روت اغلب ناخودآگاه این گونه مسائل را به یاد می‌آوردیم، همان موقع که در بخش مراقبت‌های مرکزی در دور از او پرستاری می‌کردم.

یک بار او گفته بود: «این‌ها همش بخشی از دلیل خاص بودن هیلشمه. ترغیب شدن ما به ارزش قائل شدن برای کارای همدیگه.»

گفتم: «درسته، اما گاهی، وقتی به اون بازارا فکر می‌کنم، می‌بینم خیلی چیزاش عجیبه. مثلاً شعر. یادمه که می‌تونستیم به جای طراحی یا نقاشی، شعر بدیم. و عجیب اینه که همه‌مون فکر می‌کردیم این خوبه، فکر می‌کردیم کار منطقی‌ایه.»

«چرا نباشه؟ شعر مهمه.»

«اما ما داریم در مورد آشغالایی که بچه‌های نه ساله می‌نوشتن حرف می‌زنیم، خطای کوتاه و مضحک، همه با دیکته غلط و تو کتابچه‌های تمرین. ما ژتونای ارزشمندمون رو برای کتابچه‌های تمرین خرج می‌کردیم، به جای اون که باهاشون یه چیز واقعاً قشنگ برای دور تاختمون فراهم کنیم. اگه اون قدر از شعر یه نفر خوشمون می‌اومد، چرا اونو قرض نمی‌کردیم و اواخر عصر از روش کپی نمی‌کردیم؟ اما تو یادته چطور بود. موعده بازار دیگه می‌شد و ما بین شعرای سوزی کی و زرافه‌هایی که جکی درست می‌کرد بلا تکلیف می‌مونیدیم.»

روت خندید و گفت: «زرافه‌های جکی، خیلی زیبا بودن. یکی از اونا داشت.»

این حرف‌ها در یک عصر قشنگ تابستانی بینمان رد و بدل شد، نشسته در بالکن کوچک اتاق مراقبتش. چند ماه بعد از نخستین اهدایی او بود و بدترین دوره‌اش را می‌گذراند. همیشه عیادت‌های عصرگاهی‌ام را طوری تنظیم می‌کردم که بتوانیم نیم ساعتی روی ایوان با هم باشیم و غروب خورشید را در پس سقف خانه‌ها تماشا کنیم! کلی آتن و بشقاب ماهواره در دیدرس بود و گاه، درست در مقابلمان، خطی درخشان دیده می‌شد که دریا بود. با خودم آب معدنی و بیسکویت می‌آوردم، و آن‌جا می‌نشستیم و در مورد هر چه به ذهنمان می‌آمد، حرف می‌زدیم. مرکزی که روت در آن زمان در آن بستری بود، یکی از مراکز مورد علاقه‌من است، و برایم مهم نیست اگر عاقبت سر و کارم به آن‌جا بیفتد. اتاق‌های بخش کوچک، اما خوش‌طرح و دنجند. همه چیز – دیوارها و کف اتاق‌ها – را با کاشی سفید و درخشان پوشانده‌اند، و در نخستین ورود آن‌جا را چنان تمیز می‌بینید که خیال می‌کنید به تالار آینه وارد شده‌اید. البته آن‌طورها هم نیست که انعکاس تصویر خود را بر در و دیوار ببینید، اما تقریباً حس می‌کنید که می‌بینید. وقتی دستتان را بالا می‌آوردید، یا وقتی کسی روی تخت می‌نشاند، سایه‌کمرنگ حرکتی را بر روی کاشی‌های دور و برتان می‌بینید. به هر حال اتاق روت در آن مرکز دیواره‌های کشویی بزرگ و شیشه‌ای داشت، طوری که از روی تختش می‌توانست به راحتی بیرون را ببیند. حتی وقتی سرش روی بالش بود، پهنه بزرگی از آسمان را می‌دید، و اگر هوا به اندازه کافی گرم بود، به بالکن می‌رفت و هوای تازه استنشاق می‌کرد. عاشق عیادت او در آن‌جا بودم، عاشق گپ و گفت‌های این شاخ به آن شاخمان بودم، سرتاسر تابستان تا اوایل پاییز، نشسته بر آن

بالکن در کنار هم، حین گفتگو در مورد هیلشم، کلبه‌ها، و هر آنچه به ذهنمان می‌رسید.

بعد گفتم: «منظورم اینه که تو اون سن و سال، وقتی یازده ساله بودیم، واقعاً هیچ علاقه‌ای به شعرای همدیگه نداشتیم. اما یادت هست، یکی مثل کریستی؟ کریستی به خاطر شعراش خیلی اسم در کرده بود، و همه ما از اون انتظار شعرگفتن داشتیم. حتی تو، روت، جرئت نمی‌کردی به کریستی امر و نهی کنی. همه‌اش به خاطر این که فکر می‌کردیم تو شعر گفتن عالیه. اما ما هیچی در مورد شعر نمی‌دونستیم. اصلاً اهمیتی نمی‌دادیم. عجیبه.»

اما روت متوجه منظور من نشد یا شاید خودش را به آن راه می‌زد. شاید مصمم بود که ما را به مراتب پیچیده‌تر از آنچه بودیم به خاطر بیاورد. یا شاید حس می‌کرد که حرف‌های من به کجا ختم می‌شود، و نمی‌خواست به آن مسیر بیفتیم. به هر حال، آهی ممتد کشید و گفت: «ما همه فکر می‌کردیم شعرای کریستی خیلی خوبن. اما نمی‌دونم اگه الان اونارو می‌خوندیم، در موردشون چی فکر می‌کردیم. کاش الان چندتااش رو داشتیم، کشته مردهٔ اینم که بدونم الان در موردشون چی فکر می‌کردیم.» بعد خندید و گفت: «هنوز چند تا از شعرای پیتربی رو دارم. اما این مربوط به خیلی بعده، وقتی کلاس چهار بودیم. حتماً چشممو گرفته بود، وگرنه به عقلم نمی‌رسه چرا باید شعراش رو می‌خریدم. همه مضحک و احمقانه. خیلی خودش رو دست بالا می‌گیره. اما کریستی، اون خوب بود، یادمه که خوب بود. مسخره است، وقتی نقاشی رو شروع کرد، یه دفعه شعر و شاعری رو ول کرد، و نقاشیش اصلاً به اندازهٔ شعراش خوب نبود.»

اما اجازه بدهید به قضیهٔ تومی برگردم. حرفی که روت آن شب، بعد از

خاموشی، در خوابگاه گفت، در مورد این که تومی خودش مسئول بلاهایی بود که سرش می آمد، احتمالاً چکیده و عصاره طرز فکر همه در هیلشم آن زمان بود. اما درست همان موقع که آن حرف را زد، همان طور که آن جا دراز کشیده بودم، به فکرم رسید که تصور عدم تلاش عمدی او قصه ای است که از همان کلاس های پایین تر سر زبان همه بود. و بعد خون در رگ هایم منجمد شد و فهمیدم که بلایی که سر تومی می آمد، بلایی بود که نه چند هفته و چند ماه، که چند سال بود سرش می آمد.

من و تومی در زمانی نه چندان دور در مورد همه این قضایا با هم حرف زدیم، و شرح او در مورد چگونگی شروع مشکلاتش مؤید تصور من در آن شب بود. به قول خود او، کل قضیه یک روز بعد از ظهر سر کلاس هنر دوشیزه جرالالدین<sup>۱</sup> شروع شده بود. تومی به من گفت که تا آن روز همیشه از نقاشی کردن لذت می برد. اما بعد، آن روز در کلاس دوشیزه جرالالدین، تومی یک کار رنگ روغن نقاشی کرده بود – فیلی که در میان علف های بلند ایستاده بود – و ماجرا از همان جا شروع شد. به ادعای خودش این کار را فقط برای شوخی انجام داده بود. در این مورد خیلی سین جیمش کردم، و به گمانم حقیقت این بود که این کارش مثل خیلی از کارهای معمولی بود که بچه ها در آن سن و سال انجام می دهند: هیچ منطق و دلیل خاصی ندارید، فقط آن کار را انجام می دهید. این کارها را می کنید، چون فکر می کنید باعث خنده دیگران می شود، یا چون می خواهید ببینید کارتتان بلوا به راه می اندازد یا نه. و بعدها وقتی از شما می خواهند که در مورد کارتتان توضیح دهید، به نظر هیچ منطقی و بامعنا نمی آید. همه ما از این جور کارها کرده ایم. تومی قضیه را دقیقاً به این شکل مطرح نکرد، اما حتم دارم که ماجرا به همین شکل رخ داده بود.

---

1. Geraldine

در هر حال، او فیلش را نقاشی کرد، طوری که اگر نمی‌شناختیدش، می‌گفتید کار بچه‌ای سه سال کوچک‌تر از اوست. کشیدنش بیش از بیست دقیقه طول نکشیده و همه را به خنده انداخته بود، البته که به خنده انداخته بود، اما نه دقیقاً آن‌طور که تومی توقعش را داشت. حتی با این اوصاف هم اگر آن روز نوبت کلاس دوشیزه جرالدين نبود – و به گمانم طنز بزرگ قضیه همین جاست – ماجرا همان‌جا تمام می‌شد.

در آن سن و سال که بودیم، دوشیزه جرالدين سرپرست مورد علاقه همه بود. مهربان بود، ملایم حرف می‌زد و هر وقت که نیاز داشتید، تسلیتان می‌داد، حتی وقتی کار بدی انجام داده بودید، یا وقتی سرپرست دیگری توبیختان کرده بود. اگر خود او سرزنشتان می‌کرد، تا چند روز بعدش بیش از همیشه به شما توجه می‌کرد، درست مثل این که مديونتان بود. از بدشانشی تومی بود که آن روز دوشیزه جرالدين سرپرستی کلاس هنر را بر عهده گرفته بود، نه مثلاً آقای روبرت یا خود دوشیزه امیلی – سرپرست ارشد – که اغلب کلاس هنر داشت. اگر هر یک از این دو، معلم کلاس آن روز بودند، تومی فقط کمی توبیخ می‌شد، می‌توانست لبخند تمسخر بزند و فوقش بچه‌ها فکر می‌کردند که کارش شوخی بی‌مزه‌ای بوده است. حتی شاید بعضی از بچه‌ها او را دل‌کشی شایسته تصور می‌کردند. اما دوشیزه جرالدين، دوشیزه جرالدين بود، و قضایا جور دیگری پیش رفت. برعکس، او تمام سعی‌اش را کرد تا به دیده مهر و درک به آن نقاشی بنگرد. و احتمالاً چون حدس زده بود که ممکن است تومی به دستمایه تمسخر بچه‌ها تبدیل شود، شروع کرد به اغراق کردن و تعریف کردن از جنبه‌های خوب کارش، و آن‌ها را برای تمام بچه‌های کلاس شرح داد. از همان‌جا بود که نفرت و کینه بچه‌ها شروع شد.

تومی در یادآوری خاطرات آن زمان گفت: «بعد از این که از کلاس